


<https://www.iranrights.org>

برای حقوق  
بشر در ایران

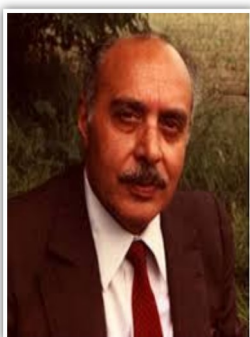
بنیاد عبدالرحمن  
برومند



## کتابخانه | ترویج مدارا و عدالت به کمک دانش و تفاهم

قربانیان و شاهدان

### ادعاینامه ای علیه وجدان خویش



لادن برومند

بنیاد عبدالرحمن برومند

۳۰ فروردین ۱۳۸۷

مقاله از روزنامه

#### به مناسبت هفدهمین سالگرد ترور عبدالرحمن برومند

هانا آرنت یکی از اندیشمندان یهودی و آلمانی تبار قرن بیستم در مقاله ای که در سال ۱۹۴۵ منتشر شد، می نویسد بارها با آلمانی هایی روبرو شده که به او می گفتند: "ما از آلمانی بودن خود شرمند ایم"، و او در پاسخ آنان می گفت: "من از انسان بودن خود".

شاید این جوهر مشترک انسانی ماست که در مقابل ظلم و ستمی که بر انسان می رود احساس مسئولیت می کنیم. از آن دو بیت معروف سعدی گرفته تا قانون کیفری در فرانسه که، "عدم یاری به یک انسان در خطر را جرم می شناسد"، تا ایجاد سازمان هایی چون صلیب سرخ، عفو بین الملل، دیده بان حقوق بشر یا پزشکان بدون مرز، از جمله پاسخ هایی است که انسان ها در موقعیت های مختلف، به حس مسئولیت و احساس گناه در مقابل فجایعی داده اند که نه آمر آن بودند و نه عامل.

بدیهی است که در قرن جنایات بی شمار علیه بشریت، قربانیان، دولتمردان، حقوقدانان و اندیشمندان جهان در این باره اندیشیده اند و حاصل تجربیات و فکرشان را به رشته تحریر کشیده اند. از اینرو، ادبیات پرمایه ای درباره ی اهمیت یاد و خاطره در اختیار ماست که بر فکر و چارمجویی مان تأثیر می گذارد و در راه پر خطر دموکراسی یاری مان میدهد.

بیست و نه سال پیش نظامی بر اساس نفی حقوق بشر در ایران پی ریزی شد. از آن زمان ملت ایران شاهد نقض مستمر این حقوق و اعمال خشونت بی سابقه در تاریخ معاصر کشور بوده است. سؤال این است که برای پایان دادن به این خشونت و حمایت از حقوق افراد چه می توان کرد؟ می توان همچنان انگشت اتهام را به سوی آمران، عاملان و مباشران این قتل ها و به طور کلی همه اعدام های خودسرانه نشانه رفت و خواستار دادگاهی صالح شد که اتهامات مقامات و مأموران جمهوری اسلامی را بررسی کند و اگر جرمشان محرز شد، به مجازات رساند. البته که این هدف همه ماست، اما فعلاً متهمان حکومت می کنند و جهانیان چندان نگران اجرای عدالت در مورد قربانیان اعدام های خودسرانه در ایران نیستند.

پس راهی دیگر باید جست. شاید برای اینکه روز پاسخگویی زودتر فرا رسد، بتوانیم خود چاره ای بیندیشیم. شاید بهترین راه، زمینه سازی برای

اجرای عدالت، مراجعه به وجدان خویش و بررسی مسئولیتی است که خود به عنوان شهروند به عهده داریم. و ای بسا که در آئینه خاطره‌ها بتوانیم ابعاد این مسئولیت را بررسی کنیم و وجدان رنجور خویش را به داوری کشیم و از خود بپرسیم که چگونه و چرا چنین خطا کردیم. چون خطا کردیم آن روز که میلیون‌ها میلیون به طرف صندوق‌های رأی شتافتیم و رقص کنان، چنین سرنوشت فاجعه باری را برای خود و فرزندان و مملکت‌مان رقم زدیم.

چهره‌ی خون‌آلود **سپهبد نصیری** بر صفحه تلویزیون در همان نخستین لحظات انقلاب هرگونه توهمی را نسبت به عناصری که میان عدالت و انتقام تفاوتی نمی‌گذارند، از میان برده بود. خوب به یاد دارم آن صبحگاه شوم آخرین روزهای زمستان را در دهانه بازار اصفهان که همراه با جماعتی از اقشار مختلف مردم آن شهر در مقابل عکس‌های اجساد سوراخ شده امرای ارتش شاهنشاهی در جا میخکوب شده بودیم و سکوتی مرگبار بر جمع‌مان حاکم شده بود. انگار که در این تصاویر پیمایی مستتر بود از حاکمان نورسیده به مردمان این سرزمین. پیمایی آشکار از استبداد، خودسری، انتقام‌جویی و خشونت. ماهیت واقعی جمهوری اسلامی که بر همگان ناشناخته بود، به وضوح در این تصاویر دیده میشد. و انگار که مردم با سکوت مرگ بارشان ظهور استبدادی خشن را شهادت می‌دادند. و بدین ترتیب کابوس اعدام‌ها آغاز شد. در مقابل تصویر اجساد حاکمان دیروز که اینک به جرگه مظلومان و ستم‌دیدگان پیوسته بودند، خود را پشیمان و شرم‌منده یافتیم، پشیمان از اینکه قلباً با این انقلاب بودم، شرم‌منده از این که ابعاد خطر را نفهمیدم. آن روز وجدانم برای همیشه معصومیت خود را باخت.

و با اعدام‌ها، سرکوب دگراندیشان نیز آغاز گردید. آنان که چون پرویز اوصیاء شجاعانه قلم به دست گرفته به اعدام بی‌گناهیانی چون سرگرد **منیر طاهری** به اتهام کاندب شرکت در آتش سوزی سینما رکس آبادان، اعتراض می‌کردند، به سرعت روانه زندان شدند و شعار جمهوری اسلامی نه یک کلمه کمتر نه یک کلمه بیشتر، بحث راجع به نظام آینده کشور را فیصله داد و مردان شجاع دیروز موش صفتانه سر تعظیم فرو آوردند. میلیون‌ها ایرانی بی‌توجه به جوخه‌های اعدام و بی‌دادگاه‌های انقلاب، به جمهوری اسلامی رأی مثبت دادند و خواه‌ناخواه بر جنایات غیر قابل اغماض مسئولین، مهر مشروعیت دموکراتیک زدند. پس تعجبی نیست اگر وجدان کل جامعه ایران در دادگاه تاریخ به پاسخ‌گویی فرا خوانده شود.

همچنان که در دالان‌های تاریک حافظه‌ام می‌گردم، با برق خشم‌آلود نگاه عاصی زن جوانی روبرو میشوم که چند روز یک‌تنه برای نجات عمویش از اعدام جنگیده بود، و بالاخره برای گرفتن جسد به زندان فراخوانده شده و پیکر **غلامرضا نیکپی** شهردار سابق تهران را تحویل گرفت و به تنهایی مراسم دفنش را ترتیب داد. همسر مرعوب‌اش نیز او را همراهی نکرده بود. غضب و عصیان که در آن نگاه، وجودم را تکان داد خبر از قدرت تخریبی خشم و عصیان حاصل از ظلم و بی‌عدالتی می‌داد.

نگاه آن زن جوان، سخنان زنی دیگر را به خاطر آورد که بدون درنگ در مورد اعدام نیکپی گفت: "او را که خوب کردند کشتند". هنوز دوسال از این اظهار نظر تأسف انگیز او نگذشته بود که چهره‌اش بر صفحه تلویزیون فرانسه پدیدار گشت. مخبرین با او به عنوان یک زندانی در زندان اوین مصاحبه می‌کردند. آشکارا تحت شکنجه‌های سخت قرار گرفته بود و در دهانش اثری از دندان نمانده بود. او همراه با هزاران فعال سیاسی دیگر در چنگال قوه قهریه‌ای گرفتار آمده بود که خود با شعار "اعدام باید گردد" به تثبیت و تحکیم‌اش کمک کرده بود.

هنوز در ایران بودم که تظاهرات زنان علیه حجاب اجباری، پایه‌های نظام جمهوری اسلامی را به لرزه در آورد و حمله‌قادره بندان و چاقوکشان حزب‌اللهی به این اجتماع مسالمت‌آمیز، تعریف حکام جدید را از آزادی‌های فردی به زورچاقو، سنگ و پنجه بکس به شهروندان تفهیم می‌کرد. یازدهم اردیبهشت ۱۳۵۸ بار سفر بسته و ایران را ترک کردم. می‌دانستم که وطن را برای مدت مدیدی نخواهم دید. رفتم و تحصیلات‌ام را که برای مدت کوتاهی قطع شده بود از سر گرفتم و با دلی گرفته به کتاب هایم پناه بردم. همچنان که در فراغت کتابخانه پاریس در جستجوی علت این کژروی جمعی بودم، شلاق و اعدام در ایران به سرعت گسترش می‌یافت. همراه با کشتار فعالان سیاسی، مردمان بی‌بضاعتی را به اتهام اعتیاد و قاچاق مواد مخدر به قتل می‌رساندند و در کردستان ابعاد کشتار غیر قابل تصور بود.

به عنوان نمونه کیهان هفتم شهریور ۱۳۵۸ را ورق می‌زنم، صفحه اول از اعدام ۱۴ زندانی تبریز خبر می‌دهد. در صفحه دوم اسامی دو شهروند کرد که در زنجان اعدام شده‌اند به چاپ رسیده‌است. در صفحه سوم روزنامه خبر اعدام ۲۰ تن از اهالی سقز منتشر شده که نه نفرشان از افسران و درجه داران ارتش بوده‌اند. کافی است به جزئیات اعدام ساکنین شهر سقز توجه کنیم. شیخ صادق خلخال، اولین حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی، شامگاه پنجم شهریور سال ۵۸ وارد شهر سقز شد. ساعت هفت بامداد روز بعد، بیست قربانی به جوخه اعدام سپرده شدند. حتی اگر از بدو ورود حاکم شرع، دادگاه تشکیل جلسه داده بود. برای هر متهم فقط چند دقیقه وقت بررسی صرف شده است! افسران ارتش نیز به جرم ترک خدمت اعدام شدند. یعنی به احتمال قوی حاضر نشده‌اند که مردم را به گلوله ببندند. در صفحه یازده همان شماره باز خبر اعدام **علی میر شکاری**، یک دگراندیش دیگر به جرم داشتن اعلامیه‌های گروه‌های مختلف سیاسی و در کنار آن، گزارش اعدام یک زن و مرد به جرم زنا در شهر بوشهر،

چاپ شده است.

یک سال بعد، تابستان ۱۳۵۹ بهترین افسران ارتش و زنان و مردان غیر نظامی به جرم شرکت در طرح کودتای نوژه به جوخه های اعدام سپرده شدند. جرمشان این بود که برای ایران یک نظام سوسیال دموکرات را با تمام آزادی های سیاسی آرزو داشتند. آنان در راه نیل به آنچه که حق طبیعی هر انسان است جان باختند چون در جمهوری اسلامی راهی به جز قیام برای آنان نمانده بود. و خاطره قیام نوژه داستان **شهریار نور** را تداعی کرد، فرزند هجده ساله امیر هوشنگ، که به جرم فرزندی توقیف گردید و به جای پدر به مرگ محکوم شد و قاتلان او اجرای حکم را دو روز به تعویق انداختند تا شاید تحت شکنجه، مخفیگاه پدرش را افشا کند، یا پدرش برای نجات او خود را معرفی نماید. **شهریار نور** را ۱۵ مرداد ماه ۱۳۵۹ اعدام کردند. جسد شکنجه شده اش را به مادرش تحویل دادند، یازده سال بعد، همان روز در فرانسه، **شاپور بختیار** و یار وفادارش **سروش کتیبه** بی رحمانه به ضرب چاقو توسط دوتن از مأمورین سپاه پاسداران و یک جاسوس نفوذی از پا در آمدند.

پرسه زنان، وجدان گناه کار را در پیچ و خم یادها به همراه می کشم و با چهره ی خندان **منوچهر مسعودی**، وکیل دادگستری و دوست قدیمی پدرم روبرو می شوم که در دوران انقلاب به همکاران ابوالحسن بنی صدر پیوست و همهی وقت خود را صرف رسیدگی به شکایات مردم نمود. شاید هم او بود که در یکی از صفحات روزنامه انقلاب اسلامی، فساد و شکنجه متداول در دادسرای انقلاب اسلامی شهر ساوه را بر ملا ساخت. و چه بسا سندی را که از اعدام بانو راضیه فولادی به ما رسیده، مرهون زحمات او باشیم. **راضیه فولادی** را دادگاه انقلاب شهر ساوه طی یک جلسه به جرم داشتن روابط نامشروع با مردی به اعدام محکوم کردند و در بامداد پنجشنبه هشتم شهریور ماه ۱۳۵۸ به جوخه اعدام سپردند. اول اسفند ماه همان سال همسرش آقای نعمت برک نیل در نامه ای به خمینی نوشت: "همسری گناه اینجانب را اعدام کردند. در تاریخ ۵ شهریور او را به کمیته ساوه بردند او را آنقدر شلاق زدند تا به دروغ اعتراف به زنا نماید و سه روز بعد او را تیرباران کردند. درحالیکه من که شوهر او هستم هیچ شکایتی نداشتم و همه مردم محل می دانند که همسر من پاک و بی گناه بوده است. من اکنون با چهار طفل کوچک بی سرپرست، سرگردان مانده ام."

همچنان که اسامی این قربانیان را مرور می کنم، به خود می گویم اگر فرزندان عبدالرحمن برومند، فرزندان **داریوش** و **پروانه فروهر**، فرزندان **سعیدی سیرجانی**، فرزندان **پوپنده** و **مختاری** می توانند قصه ی ظلمی را که بر عزیزانشان رفته بازگو کنند و فریاد دادخواهی شان را به گوش جهانیان برسانند، چه کسی داستان آن زن تنها و بی سواد را، که به احتمال قوی فرزندان نام عفو بین الملل یا شورای حقوق بشر سازمان ملل را هرگز نشنیده اند و زبان تماس و تظلم ندارند، باز خواهد گفت؟ داد او را که خواهد ستاند؟ چند بار هرکدام از ما از سنگسار زنی به جرم زنا آگاه شدیم؟ چند تن از آنان زیر شلاق مجبور به اعتراف شده اند؟ کدام یک از ما قضیه را پی گیری کردیم و قصه پر غصه اش را برای ثبت در تاریخ نوشتیم؟

خبر اعدام **منوچهر مسعودی** را پس از فرار بنی صدر، از دوستی در پاریس شنیدم. جنایتکاران هرگز کوشش های او را برای دادخواهی نبخشیدند. چندی بعد همسر جوانش با دو فرزند ایران را ترک کرد و در فرانسه پناهنده شد. در دیداری که داشتیم می گفت که چگونه فردای اعدام پدرشان معلم مدرسه در کلاس، فرزندان را به باد ناسزا گرفته و تحقیرشان کرده بود. دیگر ماندن در آن محیط برای آنان غیر ممکن شده بود.

همزمان با اعدام **منوچهر مسعودی**، حکومت ترور در ایران تشدید شد. خوب به یاد دارم آن حس عجز و ناتوانی را در زمان وقوع این همه فاجعه. درمقابل فوران توحش و خون و خشونت در کشورمان، بهت زدگانی فلج بودیم. خاطرات شهرنوش پارسا پور در گوشه ای از ذهنم خانه کرده است که می گفت شب ها در زندان با روحی آشفته و قلبی فشرده تعداد تیرهای خلاص را می شمردیم و بعضی شب ها رقم اعدامی ها به دوپست نفر می رسید. تنها در یک شب، تنها در یک زندان، تنها در یک شهر از شهرهای ایران!

درمیان هزاران جوانی که برای هیچ و پوچ به جوخه اعدام سپرده شدند، نگاه حافظه ام به لیخند دختر بچه ای هفده ساله بر می خورد به نام **مونا محمود نژاد**. صورت زیبایش را برق نگاهش جلایی خاص می بخشید و گیسوان اش درخشش نگاه او را چند برابر می کرد. توقیف اش کردند و چند ماهی در حبس نگاهش داشتند. می خواستند که از دین بهائی روی گردان شود و او در پاسخ به حاکم شرع گفته بود که از ایمانش دست بر نخواهد داشت. او را صبحگاه شنبه ۲۸ خرداد ۱۳۶۳ همراه با نه بانوی بهائی دیگر حلق آویز کردند.

و هر روز سنگینی این اجساد بر وجدانمان بار می شد. سرافکنده روزگار می گذرانیم و با اعلامیه ای یا تهیه فهرستی ناقص از نام قربانیان سعی می کردیم از سنگینی این بار بکاهیم. و همچنان بر نام قربانیان افزوده می شد و نه تنها آشنایان بلکه این بار، اسم عزیزانمان نیز به این فهرست شوم افزوده می شد. روزی خبر رسید که **خسرو قشقانی** را به دار آویختند. مردی شجاع، آزاده و وطن پرست، دوستی وفادار. همچنان که در عزا و عذاب وجدان می گداختم از خود می پرسیدم آن لحظه ای که قربانی به همراه جلدان به ملاقات با مرگ می رود، ما، همهی ما کجائیم؟ چرا ناگهان جهان مبدل به کویری می شود که تنها ساکنان آن قربانی و جلا داند؟ مگر تعداد آنان که با این جنایات مخالفند بیش از موافقان نیست؟ ۲۹

سال از آغاز شوم جمهوری اسلامی می گذرد و این معما هنوز ذهنم را به صلابه می کشد.

با گذشت زمان، زندگی با سرافکندگی عادت شد. باز راهی کتابخانه شدم و در پی درک پایه‌های فکری ترور، سر در مطالعه تاریخ انقلاب فرانسه فرو بردم. شنیدن خبر کشتار و اعدام نیز به عادت روزمره تبدیل شد. تا روز پنجشنبه ۲۹ فروردین ماه ۱۳۷۰. نزدیک ظهر بود آخرین جلد از نود و دو جلد صورت جلسات مباحثات سه مجلس مقننه دوران انقلاب فرانسه را بستم و نفسی به راحتی کشیدم. کنوانسیون، تصمیم به توقیف روبسپیر گرفت: یکی از تروریست‌ها خود آخرین قربانی نظام ترور شد. و با این رأی دوره شش هفته‌ای تحقیقات من در مورد پایه‌های فکری و فلسفی ترور به پایان می‌رسید. پس از سال‌ها تحقیق، نوبت به نوشتن رسیده بود. احساس سبک وزنی می‌کردم. هوای شهر نیمه ابری بود و نسیم بهاری چهره‌ی پاریس را نوازش می‌داد. تلفن زنگ زد، صدای لرزان برادر جوانم خبر از حمله به پدر می‌داد. سراسیمه خود را به منزل رساندم. پدرم هنوز آنجا بر زمین بود. پلیس مانع از این شد که برای آخرین بار او را در آغوش کشم. پزشک حاضر در محل، مرگش را به من اطلاع داد. و با آن مرگ، زندگی ما نیز برای همیشه دگرگون شد. آن شرمندگی دائمی که جزئی از وجودم شده بود، مبدل به طوفان خانمان براندازی شد که جسم و روح آدمی را درهم منسکند. این جا بود که از خود پرسیدم، به چه حقی زنده هستم؟ و از پس این فاجعه‌ی شخصی، فجایی را که در چند سال قبل اتفاق افتاده بود و من بی‌توجه به آن سر در مباحثات انقلاب فرانسه فروبرده بودم، مرور کردم.

کجا بودم من و چه کردم آن چند ماه شوم **تابستان سال ۱۳۶۷** که کمیته‌های سه نفری تفتیش عقاید، دست در کار کشتار بهترین جوانان سرزمین‌مان بودند؟ آنان که حاضر نشدند زیر بار زور بروند و بر سر عقایدشان ایستادگی کردند، و به قاتلان فهماندند که وجدان انسان اسارت نمی‌پذیرد و هیچ قدرتی توانایی نفی آزادی را که با سرشت انسان امیخته، ندارد. آنان با مرگشان حریف را شکست دادند. آنچنان شکستی که جلادان به ناچار نه فقط کشتار که وجود آن چندین هزار شهروند ایرانی را انکار کردند. آن لحظه که زندانیان حماسه می‌آفریدند، کجا بودم من؟ چه می‌کردم؟

خبر قتل دکتر **الهی** که چند ماه قبل از پدر در پاریس کشته شد از دور در گوشه‌ای از ذهنم لانه کرد و توجهی به آن ننمودم. از قتل **قاسملو** و دوستانش در وین خبر داشتم و تأسف خوردم همین و بس! به ترور **حمیدرضا چیتگر** که در اتریش اتفاق افتاد می‌اندیشم. مأمورین جمهوری اسلامی در وین به دامش انداختند و در اطاقی او را به قتل رساندند. تا چند ماه، همسر و خواهرش پریشان به دنبالش می‌گشتند تا بالاخره جسد کشف شد و بستگانش در فرانسه خبر دار شدند. حتی خبر این واقعه به من نرسید چه رسد به اینکه با توجه به آن و دیگر قتل‌های خارج از کشور متوجه یک سیاست کلی رژیم در حذف مخالفان شوم.

ای کاش با قتل پدر، این قصه پر غصه خاتمه می‌یافت. افسوس که قتل‌های فراقضایی و اعدام‌های خودسرانه در ایران ادامه یافت. به یادتان هست آقای **فیض الله مایوباد** را؟ او یکی از رهبران جامعه کلیمیان در ایران بود. به جرم جاسوسی برای اسرائیل بازداشتش کردند. تلفن‌های او به آمریکا و اسرائیل که محل زندگی بستگانش بود، به عنوان مدارک جرم ارائه شده بود. در زمستان سال ۱۳۷۲ اعدام شد، برجسده آثار شکنجه مشاهده می‌شد و چشمانش از حلقه درآمده بود. و یا آقای **هانیک هوسپیان مهر** هموطن مسیحی ما که در مقابل فشار دولت برای امضای نامه‌ای دال بر اینکه جمهوری اسلامی آزادی ادیان را محترم می‌شمارد مقاومت کرده بود و به همین دلیل جان خود را از دست داد. و قتل‌ها ادامه یافتند و **داریوش و پروانه فروهر**، دوستان قدیم سرنوشتشان بار دیگر با سرنوشت پدر گره خورد. و دیگر دگراندیشان که نامشان را از یاد نخواهم برد. آنان که چون **زالزاده** در ایران و یا **شرف‌کندی** و **دهکردی** و **فرخزاد** در خارج از ایران کشته شدند و **زهره کاظمی** و **شوانه قادری** و **اکبر محمدی** و **ولی الله فیض مهدوی** و یا آنان که چون **علی احمدی پور**، **مسعود خداپنده لو**، **سید مصطفی**، **ابراهیم لطف الهی**، **زهره بنی عامری** و دیگران خودسرانه توسط مأمورین انتظامی به قتل رسیده‌اند و این فهرست را پایانی نیست...

با نگاه به فهرست بی‌پایان قربانیان، به آغاز فتنه‌ی خمینی می‌اندیشم و ذهنم با چون و چرای آن گلاویز می‌شود. بیست و نه سال پیش در آستانه سقوط دیکتاتوری، ملت ایران در مقابل یک دوراهی قرار گرفت. در برنامه شاپور بختیار پهنای یک سرنوشت ناساخته را دید که زمینه لازم تأسیس آزادی است. آزادی که نام دیگرش مسئولیت است و فطرتش با نگرانی در آمیخته. آزادی که وداع گفتن به آسایش گیاهی غیرمسئول است، آزادی که هر لحظه از زندگی، عقل و خرد و اراده فرد را تهییج می‌کند و ثانیه‌ای به وجدانش امان نمی‌دهد. اما آزادی که علیرغم قیمت گزافش تنها راه آشتی بشر با ذات خویشتن است. در مقابل امامی از کره ماه ۱ ظهور کرد و به ملت ایران در ازای فروش آزادی، نوید بهشت داد. بپذیریم که در آن موقع ملت ایران در هراس از آزادی به دامان توهم بهشتی کاذب پناه برد، و سرنوشت خود را به یک قیم سپرد. امروز پس از ۲۹ سال، دسته دسته، گروه گروه، مردم ایران به اشتباه هولناک آن زمان پی می‌برند که نه تنها آسایش و بهشت موعود را نیافتند، بلکه در این معامله حیثیت خود را نیز باختند و بدون آینده در جهنمی طاقت فرسا سرگردان‌اند.

در تاریخ جهان اما، ما تنها ملتی نیستیم که غفلت کرده ایم، آن هم فقط یک لحظه! مردم این سرزمین در پس این غفلت، به یک مبارزه بی امان دست زدند که تا به امروز ادامه یافته و خاطره های غم انگیزمان، گواه این حقیقت است. همین مبارزات است که مشعل امید را زنده نگاه می دارد، ندای وجدان های بیدار و مشوق چاره جویی است.

تألم و حس گناهی که روح مردم را در نظام های خودکامه آزار می دهد، ناشی از ناتوانی در مقابل ظلمی است شاهد آن می باشند. انسان در مقابل ظلمی که نتوانسته مانعش شود، با دادن شهادت، به وجدان خویش پاسخ میدهد. این راهی است که قرن هاست شاهدان رفته اند. **شهین باوفا**، آن بانوی پرستار کرد به روزنامه نگاران فرانسوی گفت نامش را بنویسند تا شهادتش معتبر باشد. و او شهادت داد ظلمی را که در سنجیدگی بر مردمان و بیماران بیمارستان رفته بود. و او را به جرم شهادت دادن اعدام کردند. **امیر انتظام** هنوز از زندان آزاد نشده بود که در مصاحبه رادیویی شهادت داد آنچه را که در زندان دیده بود، و دوباره توقیفش کردند. **احمد باطبی** در یک دوره مرخصی از زندان، خود را به نماینده سازمان ملل رساند تا ناپدید شدن دوستانش را شهادت دهد و پاداش این شجاعت را با ضربه های شلاق گرفت. و امروز فعالان حقوق بشر با به جان خریدن خطر، مدام اخبار نقض حقوق مردم را به خارج میفرستند و نمی گذارند که ظلم در پرده بماند. **بابک دادبخش** به جرم گزارش وضعیت زندان ها به یکی از وحشتناک ترین زندان های ایران، رجائی شهر، تبعید شد، و برای اعتراض به آزار و اذیت مجبور به دوختن لبهای خود و اعتصاب غذا شد. این رفتار شجاعانه از یک نیاز فوری سرچشمه می گیرد، نیاز به شهادت دادن.

قهرمانان زینت تاریخ اند اما تاریخ ساخته ی زندگی و عملکرد انسان های معمولی است. و ما را نیازی به قهرمان بودن نیست، کافی است که از قهرمانان الهام بگیریم. به حق از خشونت واهمه داریم، نمی خواهیم زندگی خود را فدا کنیم و این قابل درک است، چرا که اساس دموکراسی، بهرمندی از حق حیات و خوشبختی است. از این رو باید هشیارانه راهی جست که ما را در عین ضربه زدن به خودکامگی، از خطرات و صدمات احتمالی محفوظ بدارد.

مگر نه اینکه آزادی و مسئولیت دو روی یک سکه اند؟ شاید اگر هرکدام از ما مسئولیت وجدانی خود را بپذیریم، بتوانیم از خود و به همه قربانیان اعاده حیثیت کرده و آزادیمان را نیز بدست آوریم. برای بررسی و درک این مسئولیت باید اول ابعاد فاجعه را شناخت، با همه جزئیاتش. باید کارنامه ستم جمهوری اسلامی در همی عرصه ها به رشته تحریر کشیده شود. هریک از ما در گوشه ای از ذهنمان خاطره ظلمی را به خاک سپرده ایم. باید آن خاطره ها را زنده کرد و با پرهیز از دروغ و مبالغه، چون ارمغان پر ارزشی به حافظه تاریخی کشورمان سپرد. آن روز که مجموعه کامل این فجایع به همت هزاران ایرانی در خاطره جمعی ملت ایران و همه جهانیان منعکس شود، قبل از هر محاکمه ای، آمران، عاملان و مباشران این جنایات چنان شرمنده و سرافکنده خواهند شد که جرأت تکرار اعمالشان را نخواهند یافت. کما اینکه حضور چندین هزار شهروند به صورت خود جوش در تشییع جنازه داریوش و پروانه فروهر و اظهار انزجار عمومی از این قتلها مانند سیلی محکمی به صورت مجرمین خورد، به طوریکه خود آمران این جنایات، آن را به اکراه رسماً محکوم کردند. **مصباحی، شاهدی**، با به جان خریدن خطر و تبعید پرده از هویت آمرین ترور مخالفان در خارج از کشور برداشت و با این کار چه بسا جان بسیاری را در خارج از کشور را نجات داد. چرا که جنایت کاران از یادها و خاطره ها و شاهدان جنایات خویش واهمه دارند، تا مبادا تصویر پلیدی هایشان ریشه به تیشه توهم و دروغی بزند که از آن تغذیه می کنند. ما می توانیم با احیای این خاطرات، بر جمهوری اسلامی و آرمان هایش برای همیشه مهر بطلان بزنیم. ثبت فجایع و مبارزه با فراموشی راهی است که بر همه شهروندان باز است، این امر را نیازی به تشکیلات و تسلیحات و پول نیست. این مهم را عشق لازم است و خرد، **قلمی و قلمی**.

روا نیست که فغان قربانیان در سکوت زمانه مدفون شود و روایت دروغین و توهین آمیز جلادان تنها روایت از وقایع برای قضاوت تاریخ بر جای بماند.

اما در این قضیه حکمتی دیگر نیز نهفته است که به **امید و آینده** بستگی دارد. تصدیق ظلم و اعاده حیثیت به مظلومان، زمینه ساز یک آشتی ملی است زیرا اسباب آرامش و التیام روح را برای صدها هزار بازمانده فراهم می کند و سدی خواهد شد در مقابل فورانی دیگر از خشم و خشونت و انتقام، فورانی که در بطن آن، نطفه استبداد بعدی بسته می شود.

۱. اشاره به قضیه رویت تصویر روح الله خمینی در کره ماه توسط بسیاری از طرفداران وی در دوران قبل از پیروزی انقلاب.